من و ماه و سهره‌ها

***براي اسيران قهرمان ميهنم***

اينجا كه نشسته‌ام پيراهن ندارم، اما سردم نيست. گاهي نسيم خنكي مي‌آيد. گاهي هم آفتاب را، وقتي كه درست بر بالاي سرم مي‌ايستد و خودش را مثل يك آبشار زرد بر سر و رويم مي‌ريزد، مي‌بينم. چند روز است اينجا هستم؟ نمي‌دانم. اول‌ها با رفت‌وآمد آفتاب حسابش را داشتم. هربار كه آفتاب را مي‌ديدم روي ديوار يك خط مي‌كشيدم. ديوار دورم را چندبار دور زده‌ام. اما وقتي روي آن حلقه، چيزي ـ نمي‌دانم چه بود ـ گذاشتند ديگر نفهميدم. حساب شب و روز از دستم دررفت. و الان ديگر نمي‌دانم كه چند روز است اينجا هستم. حساب روزهايي هم كه آفتاب را ديده‌ام از دستم دررفته است. وقتي هوا تاريك مي‌شود دلم مي‌گيرد. نمي‌دانم چرا! هر چه سعي كرده‌ام خودم را به اين سكوت عادت دهم، نتوانسته‌ام.

چند روز پيش وقتي ديگر چشمم هيچ كجا را نمي‌ديد خواستم بخوابم. جا كمي تنگ بود. پايم را به ديوار زدم و سرم را كف زمين گذاشتم. هيچوقت آنطوري به آسمان نگاه نكرده بودم. سياه سياه بود. از آن گذشته خيلي دلتنگ بود. دعا كردم كه شايد ببارد. به آسمان گفتم اگر گريه كني دلت باز مي‌شود! ابرها همينطوري مي‌آمدند و مي‌رفتند. من كه چيز زيادي نمي‌بينم. هر چه مي‌بينم به اندازه‌ي همان حلقه است. اما مي‌فهميدم خبرهايي‌ست. ابرها گُرّوگُر مي‌آمدند و مي‌رفتند. دلم براي آسمان شور مي‌زد. چندبار ديگر به او گفتم اگر گريه كند دلش باز مي‌شود. آخر دمدمه‌هاي صبح بود كه باريد. زياد نبود. من صدايش را هم نشنيدم. فقط چند قطره از آن حلقه پائين آمد. اولين قطره افتاد روي دستم. باورم نشد. مثل اينكه خواب رفته بودم. يكهو از خواب پريدم. بعد، چند قطره‌ي ديگر افتاد روي صورتم. نمي‌دانم آنها سرد بودند يا صورت من آنقدر داغ بود.

بعد اينكه آسمان دلش باز شد، من خودم گريه كردم. گريه كردم تا دلم مثل دل آسمان باز شود. يك‌خورده باز شد. اما باز هم گرفت. وقتي گرفت كه يك سِهره نشست كنار لبه‌ي حلقه. من نصفي از بدنش را مي‌ديدم. سرش بود و سينه‌اش. چند بار همينطور كه او تكان مي‌خورد دلم لرزيد. گفتم نكند او هم بيفتد اينجا پيش من. اگر مي‌افتاد خيلي بد مي‌شد. اينجا كه پنجره ندارد تا آنرا باز كنم و سهره را در هوا آزاد كنم. هي بايد پرتش مي‌كردم بالا. حتماً چند متري مي‌پريد. بعد مي‌خورد به ديوار و مي‌افتاد پائين. چند باري كه اينكار را مي‌كردم حتماً گيج مي‌شد. يا نوكش مي‌شكست. بعد مي‌ماند روي دستم. چه‌بسا همينجا مي‌مرد. آنوقت بايد همينجا خاكش مي‌كردم. بعد مجبور بودم روزها رويش بخوابم. آنوقت ديگر اصلاً خوابم نمي‌برد. اما بعد فكرش را كردم كه اگر يكروز اينطوري شد آنرا زير خودم خاك نمي‌كنم. ديوار روبرويم را مي‌كَنم. با همين سنگ‌هايي كه زير پايم است. آنقدر به ديوار مي‌كوبم تا يك گنجه‌ي كوچك درست شود. بعد جسد سهره را مي‌گذارم تو آن. رويش را هم خاك مي‌ريزم. شب‌هايي هم كه بدخواب شدم بلند مي‌شوم گاهي با او گاهي با ماه حرف مي‌زنم. من و ماه و سهره مي‌شويم سه نفر. فرقمان اينست كه سهره مرده. ماه هم با اينكه خيلي از شب‌ها خودش را آرايش مي‌كند و خيلي قشنگ مي‌شود ولي خيلي دلتنگ است. من هميشه احساس مي‌كنم تو ماه هم چند تا چاه هست. تو هر چاه هم يك زنداني. براي همين هم ماه اين قدر دلتنگ است.

حالا اگر يك گرگ بيفتد اينجا چه كنم؟ مثل آن گرگي كه چند روز پيش آمد سرش را از حلقه رد كرد و اينجا را بو كشيد. هيكلش آنقدر گنده بود كه تمام حلقه را پوشاند. و من ديگر هيچ چيز، به جز دو چشم سوزانش، نديدم. چند بار نعره كشيد. مثل اينكه گرسنه بود. صداي نفسش را هم شنيدم. گرم بود و لزج. داشتم خفه مي‌شدم. به خودم گفتم آماده باش. اگر گرگه بيفتد اينجا بايد با چنگ و دندان به جانش بيفتي. تصميمم را گرفته بودم. هر طور شده قبل از خفه‌شدن خودم او را خفه مي‌كردم. اما نمي‌دانم چه شد كه خودش رفت كنار. آسمان را كه ديدم يك نفسي كشيدم. تا صبح هر وقت ياد نفس گرگ مي‌افتادم حالت خفگي به‌ام دست مي‌داد.

تو خواب ديدم كه همان گرگي‌ست كه برادرانم كشتند و خونش را به پيراهنم ماليدند. اما خون او قرمز نبود. به چشم من سبز مي‌آمد. سبزي كه ليز بود و غليظ طوري مي‌درخشيد كه حال آدم را بهم مي‌زد. وقتي كه من را تو اينجا انداختند، ديدم. شايد عوضي ديده باشم. اما اگر سبز باشد پدرم حتماً مي‌فهمد كه برادرانم دروغ مي‌گويند. به آنها مي‌گويد خون پسر من كه سبز نمي‌شود. حتماً آنها هم به دست و پا مي‌افتند و دروغشان درمي‌آيد. آنوقت پدرم مجبورشان مي‌كند برگردند. خودش هم با آنها مي‌آيد. به اينجا كه رسيد مي‌ايستند. اول سر مي‌كنند تو، و من را صدا مي‌كنند. اگر هر كدام از برادرانم باشند جواب نمي‌دهم. بعد پدرم مي‌گويد من مي‌دانم. او با شما قهر است. شما را برادر خودش نمي‌داند. آنوقت آنها را كنار مي‌زند. خودش مي‌آيد لب حلقه مي‌ايستد. اول بو مي‌كشد. بعد مي‌گويد خودش است. پسرم اينجاست. من بويش را از هر كجا كه باشد مي‌شناسم. اگر صد سال هم بگذرد باز هم بوي او را مي‌شناسم. بوي ياس مي‌دهد. بوي پونه و ريحان مي‌دهد. بوي عسل مي‌دهد. بعد چندبار صدايم مي‌زند. «يوسف! يوسف!». من هم صدايش را مي‌شناسم. تا مي‌خواهم جوابش را بدهم چند قطره روي صورتم مي‌افتد. مي‌فهمم مثل آسمان دارد گريه مي‌كند. بعد بلند مي‌شوم و مي‌ايستم. از دستم شيپوري مي‌سازم و جلو دهانم مي‌گيرم. و چندبار مي‌گويم «پدر! پدر!». بعد دل پدرم باز مي‌شود. بلند مي‌شود مي‌رود يك دلو مي‌آورد آويزان مي‌كند. دلو به ته اينجا كه رسيد مي‌نشينم تويش. پدرم نمي‌گذارد هيچكدام از برادرانم كمكش كند. مي‌گويد پسرش را مي‌شناسد. اگر بداند آنها مي‌خواهند بكشندش بالا رضايت نمي‌دهد. پدرم مي‌گويد شما كارتان را كرديد. ديگر بس است. بقيه‌ي كار را خودم مي‌كنم. راست مي‌گويد. وقتي كه بالا بروم تو رويشان هم نگاه نمي‌كنم. حتي نمي‌خواهم كه خجالت بكشند. خجالت‌كشيدن راحتشان مي‌كند. با آنها كه حرف نمي‌زنم. اما به پدرم مي‌گويم آنها ديگر هيچوقت برادر من نيستند. همين داغ بسشان است. آن وقت برمي‌گرديم كنعان. هر چه آدم هست جمع مي‌كنم مي‌آيم چاهها را پر مي‌كنم. هر چه چاه خشك است را پر مي‌كنم.

اما الان كه خبري از آنها نشده مي‌فهمم خون گرگه هم حتماً قرمز بوده. به چشم من آنجور آمده. والاّ پدرم حتماً مي‌فهميد. حتماً يكي از اين كاروان‌ها كه از اينجا مي‌گذرند و من صداي زنگ شترهايشان را مي‌شنوم، كاروان پدرم مي‌بود.

صداي زنگ كاروان‌ها هميشه من را از خواب بيدار مي‌كند. صدايشان را از دور هم مي‌شنوم. حتي از زنگ آنها مي‌فهمم كه چند نفر هستند زن و بچه هم دارند يا نه؟ بارشان سنگين است يا سبك؟ چند روز است تو راه هستند؟ چقدر تشنه‌اند؟ همه‌ي اينها را مي‌فهمم. نمي‌دانم از كجا! اما مي‌فهمم. مثل كاروان ديروزي. تا صداي زنگش را شنيدم فهميدم كاروان برده‌فروش‌هاست. داشتند برده‌ها را مي‌بردند، بفروشند. چند روزي بيابان توفاني بود. راهشان را گم كرده بودند. سردسته‌شان تشنه بود. آمد سر حلقه‌ي چاه و خودش را تا نيمه آويزان كرد. بعد بو كشيد و گفت اين چاه خيلي وقت است خشك شده. خواستم چيزي بگويم. اما ترسيدم. گفتم صبر كنم ببينم چه مي‌شود. سردسته‌ي كاروان برگشت لب چاه. چند تا ريگ و مقداري خاك از زير بدنش ريخت پائين. من صدايش زدم. يكهو ترسيد. آنقدر ترسيد كه چندبار فرياد زد. «دوالپا! دوالپا!» و پا به فرار گذاشت. هر چه فرياد زدم ديگر گوش نكردند. وقتي فرار مي‌كردند زنگ شترهايشان آنقدر تند مي‌زد كه تا شب تو گوشم ماند.

از آن به بعد ديگر تصميم گرفتم هيچ صدايي از خودم درنياورم. آنقدر ساكت بمانم تا آنها دلو را بفرستند پائين. آنوقت مي‌نشينم تو دلو و مي‌روم بالا. اگر كاروان برده‌فروش‌ها هم باشد مي‌روم. از اينجا بهتر است. تو اين چاه روزها با آسمان حرف مي‌زنم و شب‌ها با ماه. وقتي رفتم بالا حتماً خيلي تعجب مي‌كنند. اول مي‌ترسند. چند نفرشان فرار مي‌كنند. بعد جمع مي‌شوند با شمشير مي‌آيند سراغم. وقتي مي‌بينند من لخت و پتي هستم مي‌پرسند چه كسي هستم و تو چاه چكار مي‌كرده‌ام؟ برايشان مي‌گويم كه من يوسفم. محبوب يعقوب. برادرانم آوردند. انداختندم اينجا و رفتند. بعد آنها دستگيرم مي‌كنند. دست‌هايم را مي‌بندند و مي‌برند مي‌اندازند پيش برده‌ها. يك برده‌ي پيري آنجا هست كه وقتي سرگذشتم را مي‌شنود برايم گريه مي‌كند. بعد جيره‌ي غذايش را به من مي‌دهد. اما من نمي‌گيرم. او مي‌گويد چرا با دلوي كه نمي‌شناختم صاحبش كيست از چاه بيرون آمدم؟ يك برده‌ي ديگر مي‌گويد پس چكار كند؟ همانجا ته چاه بماند و بميرد؟

من مي‌گويم هيچ پشيمان نيستم. ديشب كه با ماه حرف مي‌زدم تصميمم را گرفتم. به ماه گفتم كه اين قدر به آسمان ناز نفروشد. مثل يك دردانه‌ي لوس خودش را تو حرير قرمز نپوشاند. و اين قدر با كرشمه تو آسمان ول نگردد. به ماه گفتم به اينهمه ستاره نگاه كن كه تو شب مي‌سوزند و هيچ ادعايي ندارند. منهم مثل تو بودم. محبوب پدرم بودم. بهترين رختخواب را داشتم و غذاهاي خوب مي‌خوردم. كلي هم ناز و افاده داشتم كه پسر فلاني‌ام! ولي وقتي افتادم تو چاه خيلي چيزها فهميدم.

آدم وقتي تو چاه مي‌افتد، مي‌فهمد كه كاروان يعني چي؟ صداي چاوش‌ها عين صداي سهره‌هاست. من الان بيشتر از هر چيز از صداي زنگ كاروان‌ها خوشم مي‌آيد. بخصوص اگر كارواني باشد كه بيشترش برده باشد. نمي‌داني با چه سوزي آواز مي‌خوانند. انگار صدتا سهره تو حنجره‌شان با هم مي‌خواند. دلم مي‌خواهد بروم تو آنها. اصلاً خواست خدا بود كه من افتادم تو چاه. اين كه زندگي نشد، همه‌اش غرق ناز و نعمت، در حاليكه برده‌ها آنطرف روي زمين مي‌خوابند. جيره‌شان كم است. اگر هم حرف بزنند برده‌فروش‌ها شمع آجينشان مي‌كنند. سرشان را مثل يك حيوان مي‌بُرند. يا مي‌اندازنشان به جان هم تا مثل دوتا گرگ همديگر را پاره كنند. بعد براي يكي‌شان دست مي‌زنند و هورا مي‌كشند. آخر سر پس‌مانده‌ي شامشان را هم بهشان مي‌دهند.

ماه به حرفم گوش نكرد. خودش را پيچيد تو يك تكه ابر سرد و زودي فرار كرد. ولي من با خودم حرف‌هايم را ادامه دادم. گفتم من ديگر نمي‌خواهم بچه‌ي دردانه‌ي پدرم باشم. بايد بروم تو برده‌ها. با آنها زندگي كنم. با آنها غذا بخورم. با آنها بخوابم و با آنها بميرم. اصلاً ديگر دلم نمي‌خواهد پدرم وقتي پيراهنم را مي‌بيند بفهمد خون من بر آن نيست. كه بعد بلند شود بيايد مثلاً نجاتم بدهد. آخر اگر آنجوري نجات پيدا كنم باز هم مي‌شوم نورچشمي پدر. باز هم بايد تو بهترين رختخواب بخوابم بهترين غذاها را بخورم و هيچكس جرأت نداشته باشد به من بگويد بالاي چشمت ابروست. ولي من اينرا نمي‌خواهم. آنجور زندگي كه زندگي نيست. منهم مي‌خواهم زندگي كنم. زندگي هم تو شماهاست. همين شماهايي كه شام نداريد بخوريد. زنجير به دست و پايتان بسته و كجاوه‌ها را بر دوشتان سوار مي‌كنند. اگر هم نخواستيم اينجور زندگي كنيم با هم هستيم. مهم اينست. مهم اينست كه خوب و بدمان با هم باشد.

اينها را كه بگويم يك برده‌اي مي‌گويد وقتي ما را بفروشند از همديگر جدا مي‌شويم. و من مي‌گويم باشد. بالاخره هر جا برويم باز هم برده هست. مي‌توانم با آنها باشم. سختي هم اگر بود با هم مي‌كشيم.

بعد كه يك مدتي آنجا بودم و براي خودم مردي شدم، برمي‌گردم پيش پدرم. آنهايي را مي‌بينم كه انداختندم تو چاه. تازه اسم برادر هم روي خودشان گذاشتند. به آنها مي‌گويم شماها بد كرديد. اصلاً برادر من نيستيد. ولي من تو چاه نمردم. رفتم تو برده‌ها و زندگي را پيدا كردم. با برده‌ها سختي كشيدم. شكنجه شدم. داغ دست و پاهايم را ببينيد. و حالا كه برگشته‌ام مردي هستم. مردي كه مي‌تواند تمام اين بيابان را آباد كند. با همين دست‌ها، بعد دست‌هايم را نشانشان مي‌دهم. دست‌هايي كه حتماً اينطور نرم و نازك نيست. زخمي‌ست. پينه‌بسته است. جاي زنجيرها روي آن نقش بسته.

حالا ماه برگشته. يك ستاره هم كنارش سوسو مي‌زند. يك فوج سهره هم تو ماه دارند آواز مي‌خوانند. ماه مست شده است. من هم، اينجا مست مستم. صداي آواز سهره‌ها تا اينجا مي‌رسد. چشم‌هايم را مي‌بندم. دلم مي‌گيرد. چقدر خوب بود كه من هم با آنها مي‌توانستم بخوانم! پر بكشم و تا ماه بروم. آي ماه! آي سهره‌ها! من دلم گرفته است. مي‌خواهم آواز بخوانم. مي‌خواهم توي ابرها غوطه بزنم. مي‌خواهم تن سرد و يخ‌زده‌ي ستاره‌ها را ببوسم. از تنهايي اينجا، اين چاه ويل، دلم گرفته است. يك كسي هست صداي من را بشنود؟ مي‌خواهم دلم مثل دل آسمان باز شود. مي‌خواهم ببارم.

سهره‌ها بلند مي‌شوند ماه را مي‌پوشانند. بعد هر كدامشان به سمتي مي‌روند. يكي‌شان مي‌آيد لب حلقه‌ي چاه مي‌نشيند. آشناي قديمي خودم است. مثل همان دفعه سر و سينه‌اش مي‌جنبد. دلم مي‌ريزد. فرياد مي‌زنم هي! مواظب باش نيفتي تو چاه! سهره شروع مي‌كند به آوازخواندن. دلم باز مي‌شود. گريه مي‌كنم و مي‌پرسم كه سهره‌هاي ديگر به كجا رفتند؟ سهره باز هم مي‌خواند. صداي سهره‌ها، از چاههاي ديگر بلند مي‌شود. من هم با همة سهره‌هاي عالم, كه الان دارند مي‌خوانند. شروع مي‌كنم به خواندن.